



یک سبد دلهره (سروده های نادیا انجمن)

Ketabton.com

به کوشش:

محمد شفیق راستی نورزایی

به نام آفریده کاربی همتا

یک سبد دلهره / ۲

یک سبد دلهره

(سروده های نادیا انجمن)

به کوشش محمد شفیع راستی نورزایی

سال ۱۳۹۷ هجری شمسی

مشخصات کتاب

نام کتاب	: یک سبد دلهره
به کوشش	: (سروده های نادیا انجمن)
تایپ و تصحیح	: محمد شفیع راستی نورزایی
بازنگری و دیزاین	: م.ش.ر.ن
شمار صفحات	: ۶۳
زبان	: دری افغانی
ناشر	: دانشنامه ی افغان
نوبت نشر	: اول مجازی
سال	: خزان ۱۳۹۷ شمسی

حق نشر محفوظ است!

فهرست

- ۱- نادیا انجمن..... ۶
- ۲- برو..... ۱۲
- ۳- کاش می شد..... ۱۳
- ۴- تو اگر برگردی..... ۱۴
- ۵- نیزهء خورشید..... ۱۷
- ۶- خوابگاه..... ۱۹
- ۷- سنگی..... ۲۱
- ۸- همزاد اتفاق..... ۲۲
- ۹- یک حکایت..... ۲۴
- ۱۰- آسایش..... ۲۶
- ۱۱- محزون ترین سروده..... ۲۷
- ۱۲- بازیچه..... ۲۸
- ۱۳- تقاضای عنایت..... ۳۲
- ۱۴- حقیقت را پذیرا باش..... ۳۴
- ۱۵- کودک ناینا..... ۳۷
- ۱۶- ای وای من..... ۳۹
- ۱۷- نورسته ها..... ۴۱
- ۱۸- شاخ بزرگ صبر..... ۴۲
- ۱۹- ناپیدا..... ۴۳
- ۲۰- دل دیوانه..... ۴۵
- ۲۱- خورشید دانایی..... ۴۶
- ۲۲- بذر نوین..... ۴۷

یک سید دلہرہ / ۵

- ۲۳- گوہر..... ۴۸
- ۲۴- پُربار..... ۴۹
- ۲۵- جہان من..... ۵۰
- ۲۶- تلاش باید کرد..... ۵۲
- ۲۷- کودک دل بینا..... ۵۵
- ۲۸- حُسن خدایی..... ۶۰
- ۲۹- عبث..... ۶۱
- ۳۰- فرار..... ۶۲
- ۳۱- باغ من..... ۶۳

نادیا انجمن

روان شاد نادیا انجمن، فرزند منشی عبدالباقی نورزائی در ششم جدی ۱۳۵۹ در یک خانواده متدین و روشنفکر در شهر هرات باستان دیده به جهان گشود. پدرش، انسان آرام، اندیشمند، متواضع، وکیل اسبق مردم در لویه جرگه سال ۱۳۵۵ بود.

با تولد نادیا، زنده گی خانواده اش رونق تازه یافت. نادیا از کودکی نهایت زیرک و با هوش بود و از ۵ ساله گی شامل مکتب دخترانه محجوبه هروی در نزدیک خانه شان شد. او همواره شاگرد ذکی و لایق صنف بود و پدر و مادر در این عرصه تشویق اش می کردند.

وقتی نادیا در صنف پنجم مصروف تعلیم بود، روزی با چشمان پُر اشک به خانه برگشت. مادرش موضوع را جويا شد. نادیا، شکایت داشت که در حق او بی انصافی شده، به خاطری که در صنف کوچک تر از دیگران است و معلم صاحب، نمره او را کم داده است؛ در حالی که تمام سوالات را پاسخ درست نوشته است، اما نمره یکی دیگر از همصنفیان اش را که تنبل ترین صنف است را کامل داده و او خواهر زاده معلم است. نادیا تا آن زمان آن قدر جدی و عصبانی نشده بود. مادر، دلداری اش داد و وعده سپرد تا فردا با او به مکتب برود و موضوع را روشن کند. آن شب نادیا بسیار نا آرام بود و همین بود که طبع شعرش شگوفاً گشت و اولین شعر گونه اش را نوشت:

وسيله دواى درد شاگرد!

چرا هرگز نیائی سوى ما تو؟

همی خواهم که با من یار گردی

دهی پایان بر این رنج و بلا تو

و در آخر آمده بود:

مبادا از طرف آزرده گردید!
که هرچه گفته این دختر صحیح است
مبادا کینه ام دردل بگیرد!
که از مغز، این دماغ من تهی است

فردای آن روز که نادیا، شعر را برای نگران صنفش خواند، تمام استادان بیش از پیش متوجه استعداد او شده و طالب حق او از معلم تاریخ می شوند. این انگیزه بود که نادیا را به سرودن شعر واداشت. بعد از آن روز در تمام محافل مکتب، نادیای ده ساله سهم داشت و سروده هایش را به خوانش می گرفت. همصنفی هایش به داشتن او افتخار می کردند و معلمین نیز بهترین دوستان و مربیان او بودند، همین طور در خانه، پدر و مادر رفیق و همرازش بودند و در بین خواهران و برادران محبوب و دوست داشتنی بود. نادیا در صنف دهم مکتب بود که دولت طالبان روی کار آمد و او و سایر همقطارانش زندانی خانه شدند، اما او به این باد نلرزید: «من نه آن بید ضعیفم که به هر باد بلرزم» و به سرودن شعر ادامه داد. شب ها تا دیر وقت بیدار می ماند و با کاغذ و با خامه جشن می گرفت:

«با کاغذ و با خامه چه خوش جشن گرفتم
دیشب که لبم زمزمه باز شدن داشت»

و افکار و احساساتش را در قالب های نو و کهن شعر غنی دری بیان می کرد. روزها نیز حتی هنگام غذا پختن در آشپزخانه، کتاب و قلم از او دور نبودند.

در زمان طالبان که اکثر جوانان از اثر نداشتن برنامه و سرگرمی به گوش کردن نوارهای تیپ و سی دی و تماشای فلم های هندی و ایرانی روی

آورده بودند، او بیشتر شنونده برنامه های رادیوی بی بی سی بود؛ به خصوص برنامه های نیم روزی آن.

«جوینده، یابنده است!» نادیا در وقت ناامیدی و انزوای دختران به آرزوی بزرگش که همانا آشنائی با پوهنوال محمد ناصر رهیاب، استاد ورزیدهء دانشکده ادبیات پوهنتون هرات بود، دست یافت. در آن زمان که زنان و دختران، جرئت خارج شدن از خانه را نداشتند، نادیا به اجازه پدر، با شجاعت تمام به خانه استاد می رفت و از دنیای دانش و تجربه او مروارید می جست. رفته رفته غزل ها و اشعارش رنگ و بوی بیشتر می یافتند و ذوق نیکو و طبع روانش استحکام بیشتر. نادیا در آن زمان هنر خیاطی را نیز به بهترین صورت در آموزشگاه خصوصی خیاطی آموخت. این در حالی بود که تحقیق و مطالعه کتب سعدی، حافظ شیرازی، مولانای بلخ، بی دل دهلوی، مهدی سهرابی، سهراب سپهری، نیما یوشیج، فریدون مشیری، فروغ فرخزاد، پروین اعتصامی، قهار عاصی، رمان های جلال آل احمد، صادق هدایت، فهیمه رحیمی، نسرین ثامنی ... و اصلاح کردن آثار ادبی دیگر نویسندگان جوان در همکاری با انجمن ادبی هرات که معمولاً کار خانه را هم در پروگرام روزانه داشت.

نادیا در سال ۱۳۸۱ بعد از ختم دورهء طالبان، وقتی دروازه های مکاتب بر روی دختران باز شد، زنده گی تازه یافت. در آن وقت طبق امریهء وزارت معارف به امتحان کانکور راه یافت و به رشتهء دلخواهش که همانا پوهنحی ادبیات بود، پذیرفته شد. این موفقیت برایش روح تازه ی بخشید و آن قدر خوشحالش ساخت که گویا کسی جهان را به او بخشیده است.

نادیا همانند مکتب در فاکولته نیز محصل ممتاز و شایسته ماند و در طول هفت سمستر گذشته اش، اول نمرهء عمومی دانشکده ادبیات و علوم بشری

پوهنتون هرات بود و روز به روز به کامیابی های چشمگیری می رسید. چندین برگ شهادتنامه، تقدیر نامه و تحسین نامه را از طریق دانشگاه و از طریق انجمن ادبی هرات، به دست آورده بود. در پوهنتون نیز به او بورسیه های تحصیلی دراز مدت و کوتاه مدت، میسر می شدند.

نادیا در سال سوم تحصیلی به اتفاق ده تن از استادان و محصلان اناث فاکولته، جهت سیر علمی و دیدار از اماکن و مراکز فرهنگی، هنری، تاریخی و نیز دانشگاه ها به ایران سفر کرد. در این سفر توانست با برخی از شعرا و نویسندگان ایرانی دیدار و ملاقات و تبادل نظر و تجارب نماید. از جمله موفق شد دانشمند بزرگ و فیلسوف بی نظیر معاصر، دکتر حسین الهی قمشه یی را که همیشه علاقه مند و شنونده بحث های علمی و فلسفی او از طریق تلویزیون بود، ملاقات کند و مورد تشویق و تحسین او قرار گیرد.

نادیا با حُسن خلق و رفتار نیکو با دیگران فردی نمونه محسوب می شد. تبسمی که همیشه بر لب داشت، او را محبوب دیگران ساخته بود. دختری صبور و با حوصله بود که از غرور، بی حجابی، تمسخر و آزار دیگران بسیار فاصله داشت. او از اسراف بی زار بود و در مورد خرید لباس های قیمتی و زیورات پُر زرق و برق نظر منفی داشت.

نادیا، طرفدار سرسخت کودکان بود و به آنان بسیار شفقت و مهربانی داشت. وقتی در کوچه و بازار با اطفال فروشنده مواجه می شد، حتماً چیزی می خرید، گرچه اکثراً به آن نیازی نداشت. او به این باور بود که «طفلک، خوشحال می شود.» رویه پسنیده وی با اطفال بود که هرچند در خانه شان طفلی وجود نداشت، اما همه روزه اطفال همسایه ها به ملاقات نادیا می آمدند.

از نوجوانی، خواستگاران زیادی از افراد معتبر و صاحب مقام به خانه پدرش می آمدند و او به وسیله مادرش به همه جواب منفی می داد و می گفت که اصلاً خیال ازدواج ندارد. نادیا بیشتر در عالم معنی سیر می کرد تا زنده گی مادی؛ اما در اواخر سال ۱۳۸۲ پس از چندین جواب رد به خواستگاری های ممتد خانواده فرید احمد مجید نیا، بر تقدیر الهی گردن نهاد و به عقد وی در آمد.

نادیا بعد از یک مراسم ساده عروسی در خزان ۱۳۸۳ به خانه شوهر رفت. او اندکی بیشتر از یک سال زنده گی مشترک را گذرانده بود که بالاخره در شب ۱۵ عقرب ۱۳۸۴، پایان دردناک زنده گی کوتاه، اما پُر ثمر نادیا انجمن ۲۵ ساله فرارسید.

در حالی که بیشتر از دو ماه به پایان دوره تحصیل نادیا یا این دانشجوی برجسته و امید فردای پوهنخی ادبیات و علوم بشری دانشگاه هرات نمانده بود، بر اثر خشونت های خانواده گی، مرغ روحش به سوی عرش خدا پرواز کرد و کتاب زنده گی اش را برای همیشه بستند. فردای آن روز زیر سرشک های بارانی، پیکر معصوم شاعره خوش قریحه و با استعداد ادبیات معاصر دری، در جوار آرامگاه پیر هرات، حضرت خواجه عبدالله انصاری (رح) در میان نوحه و زاری هزاران تن از وابسته گان، دوستان، جامعه فرهنگی و سایر شهروندان سوگوار و ماتمزده، رخ در نقاب خاک کشید.

از نادیا انجمن، بهرام سعید، کودک ۵ ماهه سرحال، باهوش و زیبا به یادگار ماند که بیشتر از جان دوستش می داشت.

گل دودی، عنوان اولین مجموعه شعری «که اندک تراوش هایی ست از تندیس ترک خورده احساسش؛ همان که همواره آماجگاه تازیانه های دست سرنوشت بوده»، از سروده های زنده یاد نادیا انجمن است که به همت

پوهنمل محمد مسعود رجایی، استاد پوهنخی ادبیات و علوم بشری پوهنتون و رئیس انجمن ادبی هرات که پیوسته مربی و مشوق راستین او بوده، در بهار ۱۳۸۴ به زیور طبع آراسته و منتشر شد.

«یک سبد دلهره»، دومین مجموعه شعر نادیا انجمن در سال ۱۳۸۵ به همت سعیدالدین «جامی و کانون جوانان انجمن ادبی هرات برای نخستین بار چاپ و نشر شد. این دو مجموعه در کنار هم «دیوان سروده های شاد روان نادیا انجمن» را تشکیل می دهند.

اشعار، خاطرات و تمام زنده گی شاد روان نادیا انجمن، نغمه ای بود به یاد ماندنی و فراموش ناشدنی در نغمه سار هستی وجود هر فرد افغان و از آن فراتر، هر انسانی که به فرهنگ و ادب دری عشق می ورزد. روحش شاد و یادش گرامی باد!

محمد شفیع راستی نورزایی

استاد پوهنتون هرات

برو

گذشتم از تو اگر جان و گر جهان بودی
نخواهم ات دگر ای صبح نو دمیده برو
برو که بار دگر همتبار شب باشم
که تار و پود من و شب به هم تنیده برو
برو که خسته ام از قیل و قال وصل و فراق
از این منازعه جانم به لب رسیده برو
مگو مگو که امید است بر طلوع دگر
مرا که عمر امیدم به سر رسیده برو
من از دیار غمم، با تو کی در آمیزم
حدیث درد من زار ناشنیده برو
مرا به خلوت زندان درد ها بگذار
تو ای پرندهء شاد قفس ندیده برو

ثور ۱۳۷۹

کاش می شد

کاش می شد از شراب حُسن او سیراب گشتن
یا به عشقش سوختن، یا بر دلش ارباب گشتن
کاش می شد اشک بودن، برگل رویش شگفتن
یا که مشک عنبرین زلف او را تاب گشتن
کاش می شد گرد بودن، بر سر راهش نشستن
زیر خورشید نگاهش قطره قطره آب گشتن
کاش می شد راز بودن، در نگاهش جلوه کردن
بر لبان خامش او، واژه های ناب گشتن
کاش می شد سایه گونه هر نفس با دوست بودن
یا شب از شوق حضورش، تا سحر بی خواب گشتن
سر به راه دل سپردن، از جدایی ها گسستن
در به روی غصه بستن، پا و سر مهتاب گشتن

سرطان ۱۳۷۸

تو اگر برگردی

ای سفر کردهء من
تو اگر برگردی
به کویر دل من آب بقا می بخشی
تو اگر برگردی
به نگاه سردم
گرمی نور خدا می بخشی
من سراپا شمرم

تو سراپا همه ساز
تو اگر برگردی
به سرود من بی ساز، نوا می بخشی
من که دل مرده ترینم، همه رنجم، همه درد
تو دلارای منی
من چو دست پاییز
زرد و پژمرده و آزرده و سرد
تو اگر برگردی
جامهء سبز بهاری به تنم می دوزم
به تمنای نگاهت، به هوای نفست
چشم را واکنم و دیده به راحت دوزم
تو اگر برگردی
بارها اشک خوشی می ریزم

من به دست گرمت
قدرت و لطف و سخا می بینم
من به عمق نگهت
موجی از بحر غزل
پیکی از عشق و صفا می بینم
من به پیمانهء ناب سخن ات
جلوهء مهر و وفا می بینم
تو نگه های پر از واژه و زیبایی را
به من ارزانی کن
تو نسیم جان را
با نفس های گهرزا به من ارزانی کن
ای سفر کردهء من
بار دیگر برگرد
و به من باز بخند
تو به صد شور و به صد ناز بخند
تو به شیرینی میمون یک آغاز بخند
تو به آواز رسایت به نوای جاوید
به صد آهنگ بگو
تا ابد شمع شب افروز شبستان منی
با نی و چنگ بخوان
خوش زبان بلبل سرمست و غزل خوان منی
ماهتاب شب سیمین گلستان منی
من تورا می طلبم

یک سبد دلهره / ۱۶

ای تو آرامش من
تو اگر برگردی
به کویر دل من آب بقا می بخشی
به سرود من بی ساز نوا می بخشی
تو اگر برگردی
تو اگر برگردی

ثور ۱۳۸۰

نیزہء خورشید

دریچہ را بگشا

آفتاب می تابد

به روی شب در بند

به شب بگوی که ما

به تاج دختر مہتاب جلوہ گھیریم

ستارہء سحر از جنس گوشوارہء ماست

اگر فرود آیی

به داغ کورہء آتشفشان سینہء ما

چو ہیمہ می سوزی

کہ آفتاب حقیقت بہ یک اشارہء ماست

اگر چہ خستہ و بی چارہ شب نشین شدہ ایم

به سان نیزہء خورشید

شکست آیینہء شب ہنوز چارہء ماست

دو چشم را واکن

بین بہ اوج فلک

به آسمان گھر خیز و کوکبان طلا

کہ لحظہ لحظہ تار ترا فروغ دهند

چراغ خانہء تو

حدیث روشنی قلب پر شرارہء ماست

قسم بہ جلوہء رنگین کمان «ہفت اورنگ»

کہ رنگ و روی زبان حُسن ماہپارہء ماست

یک سبد دلهره / ۱۸

به شب سلام مکن
صبح سبز نزدیک است
شب سیاه پر از وحشت است
تاریک است
به اوج عرش حقیقت، به مژده گانی مهر
به روی صبح بخند
به روی شب دربند

ثور ۱۳۷۸

خوابگاه

افتاده کس دیدم در حاشیه جاده
خوابیده و فارغ بود از مال خدا داده
از کهنه کرباسی پا تا کمرش پنهان
دیگر همه اندامش بر خاک تر افتاده
نه پای به کفش اندر نه جامه اش اندر بر
عریان بود و غافل بود از مردم ایستاده
هر کس ز سر تحقیر حرفی زده می خندید
سودا زده اینش خواند آن بی خبر از باده
آن جاهل و این غافل آن مرده و این بی دل
هر کس که گذر کردی بر خفته دل ساده
بالای سرش بودم در بهت فرو رفته
کز روی زمین بر شد ناگه سر بنهاده
چون جمع خلاق دید گفتا که چه بازاری ست
از بهر چه حیرانید؟ غولی مگر افتاده
گفتند کسانش ما از حال تو حیرانیم
در حاشیه وارفتی ای هوش ز کف داده
گر عقل به سر بودی این گونه نخوایدی
لیلی صفتی شاید عقلت به فنا داده
گفتا چه می اندیشید بر مردک دیوانه
حیوان بیابان است این ژنده افتاده
از جامه چه می پرسید دیباست به تن ما را
اما نتواند دید چشم به گنه داده

آن کس که ز سر بگذشت در حسرت بالش نیست
با کی نبود ما را از خار و خس جاده
گر چشم به سردارید بالین مرا بینید
این خوابگاه ام بهتر از مخمل آماده
حیرت زده بنشستم بر گل نظر افگندم
انگشت نما دیدم یک نقشهء سجاده

حمل ۱۳۷۸

سنگی

آمدی بار دگر کز خویش بی زارم کنی
بشکنی، برهم زنی و زغصه بیمارم کنی
آمدی کان آشنایی را به یادم آوری
در بیان خاطرات تلخ آزارم کنی
آمدی با دانه های تازه و دامی دگر
در حصار تنگ زنجیرت گرفتارم کنی
من ترا سنگی تر از قصاب ها دارم به یاد
با نوازش کی توانی باز افسارم کنی
گوش هوش دل دگر با دوستی بیگانه است
کی توانی بار دیگر یار و غمخوارم کنی
می گریزم از تو ای عاصی! رهایم کن، برو
بی گناهم من، تو می خواهی گنهکارم کنی

دلو ۱۳۷۹

همزاد اتفاق

اگرچه چشم تو متروک مانده از هستی
اگرچه خسته ای از یادمان حادثه ها
اگرچه باغ وجودت ز رنگ و بو خالی است
و زرد گشته رخت در خزان حادثه ها

بین بهار بزرگی که اتفاق افتاد
چه دوستانه به دل ها سرور می بخشد
و دست های فضا خسته از نزاع و غرور
به چشم های زمین، ابر نور می بخشد

نگو هنوز از آدم، زمین طلبکار است
که خاک هرچه گهر داشت ریخت بر سر ما
بین چگونه هزار آفتاب هدیه او
سترد سایه شب را ز دور پیکر ما

به ضرب نغمه، طلسم سکوت را بشکن
گذشت دوره لب از ترانه بستن ها
دگر کسی تبر ظلم بر نمی دارد
گذشت دور صدا در گلو شکستن ها

چنان که هستی من تشنه سرود و صداست
نیازمند نوایی تو نیز، می دانم

تو تا بہ باور کابوس ہا دہی پایان
من از خیال حقیقت ترانہ می خوانم

بیا بہ موج تبسم جواب رد ندهیم
بیا بہ راہ شکوفان غنچہ ہا برویم
بس است ہرچہ کہ مردیم و سر فرو بردیم
بیا کہ ہم قدم اتفاق زادہ شویم

جدی ۱۳۸۰

یک حکایت

بخت سیمین مرا تا دیدند
چه حسودانه ز من دزدیدند
اسبم از خانه به غارت بردند
و وقیحانه به من تازیدند
وای از این طایفهء رنگ و ریا
که به یک رنگی من خندیدند
هر چه در بود به رویم بستند
دشنه بر پنجره ها پیچیدند
چشم اگر میل گشودن می کرد
میخ آتش زده می کوبیدند
خون من گاه چو جاری می شد
گرگ می گشته و می نوشیدند
یک بدن بود و هزاران خنجر
رگ رگ جان مرا بیریدند
از چه ره بر قلمم می بستند
کجروی از قلمم کی دیدند
از چه از باغچهء کوچک لب
گل لبخند مرا می چیدند
دشمنی از چه به من می کردند
مگر این طایفهء گژدم بودند
از چپاولگری احساسم
شاد گردیده و خوش خوابیدند

دود بی داد چنان افزون گشت
کاسمان ها عصبی گردیدند
ناگهان رعد به غوغا برخاست
ابرها گریه کنان غریزند
برقی از سینه به بیرون دادند
که ستون های زمین لرزیدند
«قوم» وحشت زده بیدار شدند
و سرآسیمه به خود خشکیدند
چاردیوار فروریخت به خاک
چشم ها عقده گشا باریدند
آخرین لحظهء امید مرا
ابرها عمر نوین بخشیدند
این منم! منی که سخن می گویم
کاش بودند و مرا می دیدند

حوت ۱۳۸۰

آسایش

خلوت پاک مرا وسوسه می آلاید
چهرهء عمر مرا واقعه می آلاید
من مگر بستر بگشاده رودم که مدام
بر سرم سیل حوادث پی می آید
چشم من گر هوس منزل رویا بکند
جادهء خواب مرا دلهره یی پیماید
چه کنم، خانهء آرامش غم هاست دلم
هر که زین طایفه ره یافت در آن می پاید
می دوم من که بیابم ره آرامش چرخ
کینه توزانه بر این فاصله می افزاید
دیشبم قبر به خواب آمد و آسوده شدم
آدم آن جاست که بی دغدغه می آساید

حمل ۱۳۸۱

محزون ترین سروده

من در فضای باور خود دود می شوم
آرام پیچ خورده و نابود می شوم
تا دست های دلهره می پرورد مرا
در قعر خواب ها تپش آلود می شوم
واندم به عزم حفره دیر آشنای خاک
پا در رکاب لحظه موعود می شوم
گاهی ز عشق خشک و سراب آفرین ابر
سوزان ترین کویر نمکسود می شوم
اما خیال چشمه چو تر می کند مرا
در بستر عطش زده گی رود می شوم
گر سرنخی رسد به من از دشته امید
بر تار های نازک دل پود می شوم
این بی وداع رفته خیال آور من است
باز این منم که خاطره اندوه می شوم
شب نیز کم کمک ره خود می رود و من
محزون ترین سروده بدرود می شوم

حوت ۱۳۸۱

بازیچه

ای جعبهء خالی از عروسک
ای هسته خود ز دست داده
ای پا و سرت دریده، خسته
در کنج زباله دان فتاده

دیروز ترا به ناز بسیار
بنشسته به تخت طاق دیدم
اندام ترا درست و کامل
زیبندهء یک اطاق دیدم

آن پیکر کاغذین و رنگین
همشانهء جام های زر بود
چشمان نیازمند طفلان
بر قامت تو نظاره گر بود

یکباره تنت به دست تقدیر
از اوج روانه شد به پستی
من شاهد ماجرات بودم
دیدم که به ساده گی شکستی

جسمی که درون پیکرت بود
با هر که رسید دلبری کرد

بی خود شده با تماس هر دست
خندیده و خوش سخنوری کرد

با عشوه و ناز سرخوشانه
هوش از سر کودکان به در برد
هم هستی خویش را تبه کرد
هم روح ترا به نیستی برد

آن جسم لطیف و نرم و زیبا
از حجرهء خویش تا برون شد
یک دم به میان خاک غلتید
یک لحظه به چاه سرنگون شد

نه دست و نه پای دارد اکنون
نه تاج و نه موی چنگ در چنگ
بر قامت او اثر نمانده
ز آن جامه لاله ای خوشرنگ

در کشمکش میان طفلان
سر از تن او جدا افتاده
لیکن به لبش هنوز باقی ست
آن خندهء دلنشین ساده

جز پوچی و پایمال گشتن
فرجام چه شد تو را و او را؟
آخر به زباله ها سپردند
تندیس قشنگ آرزو را

اینک تو و پیکر شکسته
اینک تو و دست های خالی
بازیگر هرزهء زمانه
کی می شنود اگر بنالی؟

ای جعبهء خالی از عروسک
من نیز تهی تر از تو هستم

بازیچه شدم به دست تقدیر
ناچیز شدم، به هم شکستم

دل از بر من جدا افتاده
افسرده و چاک خورده، خونین
پامال جفای دهر گشته
آن گنج گهر نشان رنگین

بازیچه شدن حدیث تلخی ست
جز محنت و درد سر ندارد
دستی که من و تو را تبه کرد

از نالهء ما حذر ندارد

این جعبهء خالی از عروسک
ای هستهء خود ز دست داده
ای پا و سرت دریده، خسته
در کنج زباله دان افتاده

ثور ۱۳۸۱

تقاضای عنایت

گرچه عمری ست به خورشید ارادت داریم
روز هایی ست که از روز شکایت داریم

روز تصویر گر سوختن مزرعه هاست
زان به شب های سیه روز رضایت داریم

نیست سوزان، شب اگر تیره و تار است چه باک؟
اشکی از بهر چراغانی ظلمت داریم

عجبی نیست گر از زرد شدن می ترسیم
ما به سرسبزی این دامنه عادت داریم

روزگاری شد و ابر از نظر ما نگذشت
داغ ها بر دل از این آتش هجرت داریم

ما نگوییم سراسر همه دریا باشد
که به آبادی یک چشمه قناعت داریم

ابر همسایه خورشید بود شایان است
گر ز خورشید تقاضای عنایت داریم

رود از ابر به صد شکوه شتابی خواهد

گویش ما و تو بر دوش رسالت داریم

جمع مشتاق سخای تو ز من می طلبند
همه دانند که ما و تو قرابت داریم

چشم این قوم صمیمانه به راه من و توست
مبر از یاد که ما پاس محبت داریم

قوس ۱۳۸۰

حقیقت را پذیرا باش

چرا در بند رویایی؟!
تو ای آشفتهء مبهوت و سرگردان
ای انسان
که نامت اشرف مخلوق یزدان است و
احوال به سامان است
من و تو چون خسی بر روی دریایم
نمی دانیم تا یک لحظهء دیگر
باد وهم انگیز ما را سوی ساحل می کشاند
یا به طوفان بلامان می سپارد در تباهی ها
من و تو برگ پائیزیم و دست خشمگین باد
ما را می تواند سرنگون سازد
تو ای یک دانه دختر
ای پریشان موی زیبا روی
که با نیم نگاهت عالمی را زیر و رو سازی
و زلفانت چو زنجیر بلا صد دل به دام آرد
چه سود از این همه طنازی و دل سوختن، چون فتنه انگیزان
به خود گویی:
«جهان از من
زمین و آسمان از من
بهاران با فضای عطرآمیزش
چمن با شاخه های سبز گل ریزش.....»
نمی دانی که تاسر بر کنی، چون گل

به چنگال زمان پژمرده می گردی؟
دل آزردهء دلداده را نشکن
که حسنت جاودانی نیست،
و دست سرد پائیزت بلرزاند
چرا بی هوده مغروری؟
من و تو شمع سوزانیم و همچون مرغ بسمل جان به لب داریم
حقیقت را پذیرا باش
تو ای سودا گر بهروز و ثروتمند
که از سر تا به پا غرق تجمل های دنیایی
سرت را درگریبان کن
پریشان مادرت رنجور و بیمارست و-
تو غافل شراب حرص می نوشی
چه سود از سیم و زر اندوختن،
ایام و شب هایت به ترس اندر
که شاید دست تقدیرت بگیرد آن همه عز و جلال و حشمت و مکنت
چرا از حق گریزانی؟
مگر آخر کجا باید شدن
ای راه بی منزل
اگر روزی خبر یابی که مادر ترک دنیا کرد
چه خواهی کرد اگر خورشید گردون را به دست
آری؟
گمان کن گنج قارون، قدرت نمرودیان از توست
پرس از خویش!

آیا می توانی لحظه ای کوتاه را از آن خود سازی؟
و یا با مختصر بیمار تباداری در آمیزی؟
ندانستم چه می خواهی؟
من و تو سایه ابریم
من و تو جرقه خاموش و راه بی سرانجامیم
ندانستی چرا هستیم و
راز خلقت ما چیست؟

زمان یک لحظه کوتاه هم در قدرت ما نیست
تو ای ارباب قانون ای تو در اوج توانایی
گر انسانی و خوی آدمی داری
گره بگشای از کار نگون بختی
پناه بی پناهان باش و حاتم وار
دست ناتوانان گیر

آیا انسان
چرا لبریز حرمان و تمنایی
چرا در بند پستی های دنیایی
تو در اندوه بی جایی
تو تنهایی و دستانت تهی از یار همراهی
ترا ره توشه یی باید که راهی می شوی آخر
نشاید سیم و زر بردن به عقب، فکر دیگر کن
خیال اندوزی از ما نیست
باید واقف از احوال خود باشیم
حقیقت را پذیرا باش و رویا را ز سر در کن

کودک نایینا

بچه ها گوش کنید
به شما می گویم
قصهء کودک نایینا را
کودکی را دیدم
چهره ای زیبا داشت
ولی افسوس که این کودک ناز
چشم نایینا داشت
پدر و مادر او می گفتند
چشم این کودک شان روز نخست
سالم و بینا بود
ولی یک روز که او
به دواخانهء بابایش رفت
نور از خانهء چشمانش رفت
او در آن روز، در آن طاقچه ها
شیشه هایی را دید
رنگ در رنگ و قشنگ
که همه پُر بودند
از دوا های سفید و رنگین
و یکی از آن ها را برداشت
به گمانی که در آن شیشهء زیبا شیر است
خنده ها کرد که: «من شیشهء شیری دارم!»
سر آن را وا کرد

ودوا را نوشید
بچه ها می دانید
او از آن روز به بعد
همه جا در نظرش تار آمد
نه پدر را دید و نه مادر را
و نه خورشید و نه مهتاب و نه هم اختر را
داکترها گفتند:
درد این کودک بی چاره ندارد درمان.
من از او پرسیدم
که چرا دست به آن شیشه زدی؟
او به من گریه کنان گفت: نمی دانستم
که در آن شیشه زیا داروست.
کودک قصه ما گفت بگویم به شما
بچه ها، چشم شما تا به ابد بینا باد
به دواخانه داکتر نروید
یا اگر رفتید بر داروها
دست تان را نزنید
که خطر ناک ترین حادثه رخ خواهد داد
درد ناینایی
درد بی درمانی ست
بچه ها گوش کنید
بچه ها هوش کنید

ای وای من

شعله زد عشق شرربارش ز سرتا پای من
آتش سوزنده دارد جای خون رگ های من
نا به یادش اشک شد روشنگر شب های من
انجمن افروخت هر شب چشم گوهرزای من
گرچه می بارد سرشک از چشم چون دریای من
سوختم در اشتیاقش وای من ای وای من
تا نگاه بی فروغم بر دو چشمانش نشست
اشک را دیدم که از چشمم به دامانش نشست
دل به پرواز آمد بر شاخ زلفانش نشست
دردمندی بود و با امید درمانش نشست
قلب درد آلوده ام پژمرد با غم های من
می تپد درخون، دل تنهای من، ای وای من
نوعروس باغبان است این گل خود خواه من
قهر و دلگیر است از من دلبر دلخواه من
گرمی بازار گردون است هر دم آه من
نالاه مهمان است بر لب هر گه و بیگاه من
تا ثریا می رسد هر نیمه شب آوای من
جغد حیران است از غوغای من ای وای من
آرزو دارم بتابد درشیم مهتاب، نیست
خسته از بیداریم، اما به چشمم خواب نیست
آن چه از دل مانده بر جا جز نمی خوناب نیست
وای بر آن سبزه پامال، کو شاداب نیست

چون نهال نورس و لرزان قد و بالای من
می خلد خار جفا در پای من ای وای من
دلبران سنگدل را آیت الفت نبود
بی دلان را پیش ثروت پروران عزت نبود
ای دریغ از زنده گی، گر غرق در لذت نبود
آن چه امروزم نصیب آمد به جز حسرت نبود
تا چه سنجد چرخ گردون قسمت فردای من
سایهء سلطان است بر دنیای من ای وای من

جوزا ۱۳۷۸

نورسته ها

ای خاک!

ای خواب رفته بی خبر از حادثات مرگ

در انتهای باور یک رویا

از خویش مطمئن

بر اعتماد نازک نورسته ها

درون تو

چندین گروه مکر

چاقو به مشتش و آب به دست اند.

بیدار شو بین که چه گونه

این جلوه می دهند و از آن کار می برند

تا از خدا نپرسی دیگر

نورسته های سبز، چرا زرد می شوند.

اسد ۱۳۸۰

شاخ بزرگ صبر

میهن! طلوع صبح سعادت مبارکت
پایان روزگار مذلت مبارکت
آخر دعای نیمه شبان مستجاب شد
انوار آفتاب اجابت مبارکت
شاخ بزرگ صبر تو آخر شکوفه کرد
جریان مشک سای طراوت مبارکت
بر درد بی دوی تو درمان رسیده است
سالم شدی، وجود سلامت مبارکت
دوران تلخکامی ات اینک به سر رسید
شهدت به کام گشت حلاوت مبارکت
ایمان راستین تو ره برنفاق بست
دستان با اراده وحدت مبارکت
پائیز زرد رفت و شب سرد نیز رفت
سبزینه فصل شور و حرارت مبارکت

قوس ۱۳۸۰

نا پیدا

(مخمسی بر غزل «راز خون آلود» استاد سید ضیاء الحق سخا)

افسوس کز دل های ما این عقده هرگز وانشد
جشن سرور و آشتی در ملک ما برپا نشد
این چرخ کج رفتار یک ساعت به کام ما نشد
«بسیار شد کوشش ولی قفل درشب وانشد»
یعنی کلید گمشده پیدا نشد پیدا نشد»
از چشم های ابر، اشک قیرگون جاری شده
دست سپید ماهتاب از روشنی عاری شده
ظلمت سوار تیره دل سلطان این وادی شده
«گوئی که پشت کوه ها اسب سحر زخمی شده
کز هیچ سو هنگامه از هی هی فردا نشد»
تاریخ می داند که ما فرزند دریا بوده ایم
اینک چه معصومانه در مرداب ها آلوده ایم
ما پابرهنه ریگزار داغ را پیموده ایم
«فرسنگ ها فرسنگ ها پای خطر فرسوده ایم
اما به قدر یک قدم از خاک ما از ما نشد»
عمری ست در چشمان ما کس چشمهء عشقی ندید
صد خیمه زین خشکیده گگی بر تن گریبان را درید
فریاد استقا ما را خالق داور شنید
«صد آسمان غرید و هم صد ابر بارانی رسید
بارید و بارید و ولی برهوت ما دریا نشد»

خاکستری شد سرو، داغ نا مرادی سوختش
با دست پر قدرت تبر بشکست و هی بفروختش
زین داغداری خاک، حسرت ها بدل اندوختش
«سبزه قباها دوختش، گل خنده ها آموختش
لاله چراغ افروختش، اما زمین زیبا نشد»
از حيله بازان فلک ترفندها آموختيم
ريگ گهرمانند را با حيله ها بفروختيم
در دفتر تاريخ بس افسانه ها اندوختيم
«از خون چراغ افروختيم بسيار ديده دوختيم
چشم تماشا سوختيم اما کسی پيدا نشد»
فرسود عمر ما در اين حسرت سراي بي نشان
هرگز نشد فارغ قلم از شرح اندوه و فغان
از دور دست دوستي وارد نشد يک کاروان
«پيدا نشد آن ساربان آن ساربان راهدان
يا خود اگر آمد ولي جز در پي سودا نشد»
جام شرننگ عمر را از بي چاره گي نوشيده ايم
در ديگ هر ناپخته اي چون آب ها جوشيده ايم
در حل اين پيچيده مشکل بار ها کوشيده ايم
«اين راز خون آلود را از آسمان پرسیده ايم
اما سکوت آسمان، روشنگر معنا نشد»

ثور ۱۳۸۰

دل دیوانه

نه سیر باغ و گلزار و نه آب و دانه می خواهم
من آن مرغم که تنها گوشهء ویرانه می خواهم
دلی دارم که لبریز است از سودای حسرت ها
به این سودائی دل کنج حسرت خانه می خواهم
ندیدم الفتی از آشنا و یار و دلداری
دلی درد آشنا را با جهان بیگانه می خواهم
میان بزم گیتی سوختم در داغ تنهائی
ز درگاه خدای انجمن پروانه می خواهم
من از سودای هشیاری ندیدم سود و مقصودی
به استقبال مستی می روم پیمانه می خواهم
نمی خواهم متاع عقل مفتون جنونم من
دلی دیوانه می خواهم، دلی دیوانه می خواهم

سنبله ۱۳۷۸

خورشید دانائی

لب از خاموشی بودن می گریزد
تن از غم پوش بودن می گریزد
بیا لب از خموشی باز داریم
دما از روزگار غم بر آریم
لباس از رنگ شادی ها بپوشیم
شراب از جام آزادی بنوشیم
اگر دست زمان اهریمنی کرد
سپاه جهل بر ما دشمنی کرد
اگر بیگانه خصم معرفت نیست
خموشی بیش از این در مصلحت نیست
زبان از کام نا کامی برون آر
دل از تبعید گمنامی برون آر
بگو از غنچه های ناشگفته
سخن های درون سینه خفته
لیاقت هایی در زنجیر مانده
سعادت هایی در ظلمت نشانده
کنون خورشید دانایی دمیده است
بشارت از خدا بر ما رسیده است
هراس از تیره گی در دل نیاریم
به راه حق شناسی پا گذاریم

بذر نوین

هرچه از سینه‌ء این خاک برون می‌روید
بذر آفت زده ای ست

های ای دهقانان
دیگر این گشت بد اقبال سیه دوران را
آبیاری نکنید
آبیاری نکنید
بگذارید بسوزند و بمیرند همه

کشت آفت زده خوب است که ویران گردد
همه جا خاک و بیابان گردد

تا که در آتیه دور و سپید

دست دهقان ازل

سر به سر بادیه را بذر نوین افشاند

بذری از باغ بهشت

دشت آفت زده گان باز گلستان گردد

قوس ۱۳۷۹

گوهر

گفتی که گوهری
در جست و جوی تو
شب های بی شمار به دریا شتافتم
از چشم تر چراغ و ز دل درد جانگداز
ره توشه ساختم
رفتم به عمق بحر خروشان و بار بار
دیدم هزار گونه جواهر، هزار رنگ
هریک چو اختری
تابنده و قشنگ
نور تو را درون جلاها شناختم
اما تو آفتاب درخشندهء چهره را
هرگز نیافتم
گفتی که گوهری
اما تو در میانه دریا نزیستی
دریا چه لایق است؟
تا در میان خویش تو را پرورش دهد

ثور ۱۳۷۷

پربار

روزی که اندیشه هایم به من، جای احساس سرد
هیزمی هدیه آرند
روزی که چشم هایم فراخی کنند
آن چنان
که با دیدن برگ پژمرده اقیانوس جاری
بدارند
روزی که دست هایم هنرمند گردند و
بر جسم برهوت هستی لباسی پُر از گندم و گل بیافند
روزی که لالائی من تواند
خوابی به چشمان بیمار طفلان بی خانمان آورد
روزی که با نغمه های دل انگیز باران
به ارواح آتش
درودی بخوانم
آن روز من،
شعر پُر بار و عشق آفرینی
به شیرینی میوه نخل و زیبائی ماه
خواهم سرود.

سرطان ۱۳۸۰

جهان من

جای من این جا نیست
من ز جای دگرم
به خدا من ز جهان دگرم
ز جهانی که در آن قلب سیاه از سنگ است
ز جهانی که سراپا همه جا یگ رنگ است
همه جا صلح و صفاست
و نیاموزد گرگ
درس بی دادگری انسان را

تا کسی با تیری
نشکند بال و پر مرغان را
ز جهانی که منم
هیچ کس بی خود و مست از می قدرت ها نیست
و کسی حسرت آرامش زندان نخورد
بحث پیرامن افزایش ثروت ها نیست
و کسی تاج طلائی به کسی نفروشد
کس عزا دار مروت ها نیست
و دل از سردی دستانی کسی یخ نزنند
ز جهانی که منم
علمش لوحه از باغ بهشت است و علمدارانش
مردمی پاکدل اند
لحظه هایش همه شادی بخشند
و دمی نیست که چشمان کسی

خالی از نور امیدی باشد
و شبی نیست که لب های کسی
خالی از بیت سرودی باشد
عاقبت خواهم رفت
به جهانی که در آن دست تمدن نرسیده است هنوز
و سراپا همه جا زیبایی است
و تو ای آن که تو را قدرت درک سخن است
کاش همگام من و همسفر من باشی
من و تو باهم از این غمکده بیرون برویم
به جهانی که سزاوار من و توسست
برای من و تو
و سراپا همه جا زیبایی است
به جهانی که خیالش از دور
مثل دیدار خدا رویائی است

جدی ۱۳۷۹

تلاش باید کرد

غروب بود و خزان خیمه های زردش را
به صحن کوچه و باغ و چمن فراشته بود
درخت غمزده از شر تازیانه باد
بهم شکسته و سر تا به پای می لرزید
و باغ عریان بود
در آن سکوت مداوم که درد می زائید
پرنده خسته و تنها نگاه سردش را
به آشیانه از هم گسسته دوخته بود
که دوش با خس و خاشاک کرد آبادش
و آرمید در آن با هزار عشق و امید
تگرگ تیرآسا
به جان خسته و خونی اش بیشتر می زد
پرنده نالان بود
شب ابرهای سیاه
ز هر کنار بر انوار ماه ره بستند
و باغ تیره و سرد
به سوگ دولت از دست رفته گریان بود
پرنده می ترسید
و از غریو پُر از وهم جغد لرزان بود
چه تلخ بود ز غم کام مرغک مجروح
که باد خانه زیبا و گرم و نرمش را
به یک اشاره چو بازیچه ای فنا می کرد

و مرغ کوچک را
بر روی شاخهء بیدی ز جود می لرزاند
شبی گذشت و سحر شد
پرنده دیده گشود
و سوی شاخهء خالی نگاه برگرداند
که سرد و تیره و نمناک زیر باران بود
نه برگی و نه گلی
دو قطره اشک ز چشم پرنده بیرون زد
چه ناتوانم من!
پرنده پر زد و رفت
به سوی کشور بی انتهای رنج و محن
به اوج تنهائی
ز باغ خالی و بی همفلس گریزان بود
بهار بود و درختان به صد کرشمه و ناز
سرود می خواندند
گل سپید عرق کرده بود و باد سحر
به صحن باغ و چمن مشک تازه می پاشید
پرستوان همه میهمان بوستان بودند
فضا معطر و پروانه پایکوبان بود
پرنده عزم سفر کرد و رخت بست و برفت
پرنده پای به شهر نوین نهاد و نشست
به زیر گنبد نیلین و آفتابی و صاف
به هر طرف چمنی دید سبز و روح نواز

نگاه کرد به مرغان شاد خوشبختی
که در میان درختان ترانه خوان بودند
پرنده ناگه از این تازه گی به وجد آمد
به خنده با خود گفت:
چو عمر در گذر است
و اعتنا نکند بر سیاه روزی من
چرا به خویش نپردازم و غمین باشم
تلاش خواهم کرد
دوباره لانه از عشق و نور خواهم ساخت
به اوج ناژوها
به جای امن که دست عقاب ها نرسد
به گوشهء مستور
که باد هم نتواند به خاکش اندازد
به سوی کشور امید رفت و لانه گزید
و آرمید از آن چون شهی به قصر سپید
و باز زمزمه کرد
زمانه در گذر است
و اعتنا نکند بر سیاه روزی من
تلاش باید کرد

جدی ۱۳۷۸

کودک دل بینا

بچه های شیرین!
یاد تان می آید
گفته بودم به شما چندی پیش
قصهء کودک نابینا را
باز هم آمده ام تا که بگویم به شما
قصهء دیگر از آن کودک را
از شما می خواهم
شعر را خوب بخوانید و از بر بکنید
شعر خوب است که از بر باشد
تا اگر خواسته باشید به کسی یاد دهید
مثل آن خواهر کوچک تر تان
یا برای پسر خواهر تان
کار آسان باشد
خوب دیگر بچه ها
می رویم بر سر اصل قصه
کودک نابینا، دلی پُر دردی داشت
همه روز و همه شب ناله و زاری می کرد:
«ای خدا من دلی تنگی دارم
چشم من نابیناست
زنده گی در نظرم نازیباست
آرزو داشتم عمری که به مکتب بروم
درس خود خوب بخوانم و اول نمره شوم

مثل حامد پسر همسایه
بهترین جایزه ها را گیرم
آرزو داشتم عمری که معلم بشوم
بروم بر سر صنف
و به شاگردانم، درس را یاد دهم
تا ثوابی گیرم
ولی افسوس که من
همه دنیايم تاریک است
مادرم می گوید: بعد شب های سیاه، سحری می آید
من که در زنده گی ام جمله ساعات شب است
پس چسان خواهم دید؟ که سحر می آید
بچه ها می دانید؟!
خیلی سخت است که یک باره دو چشم آدم
تیره و تار شوند
کودک نابینا، رنج بیماری دید
درد بسیار کشید
او یکی از شب ها
که دلش در غم خود می جوشید
خواب شیرینی دید
دید در خواب که از آن بالا
ماه پائین آمد
در دلش جای گرفت
و امیدش بخشید

بعد از آن خواب دلش روشن شد
و دگر ناله و زاری بس کرد
او القبای زبان ما را
البته پیشتر از دورهء نابینائی
پیش بابای خود آموخته بود
روزی از مادر خود خواست املا گوید
قلمش را برداشت، گوش به مادر داد
مادرش در هر روز
ساعتی چند به او املا گفت
و غلط هایش را اصلاح کرد
کودک قصهء ما از بچه گگی
شعر را خوش می داشت
هرچه شعر خوب پیدا می کرد
زود در حافظهء خود می کاشت
رادیویی هم داشت
وقت برنامهء شعر
می نشست آرام و
گوش می داد به شعر
غرق لذت می شد
و معانی را از مادر خود می پرسید
یک دو سالی که گذشت
با سواد کامل
معنی دنیا را پیدا کرد

شعرها را دریافت
و سخن را بشناخت
گاهگاهی که دلش غم می داشت
شعرکی هم می گفت
شعری از حالت نابینایی
سال ها می گذرد که آن کودک
با قلم و کاغذ خود مانوس است
او دگر کودک بی چارهء نابینا نیست
شاعری ست که اشعارش را
همه مردم شهر
بارها می خوانند
و پُر آوازه و محبوب شده است
او به من گفت که پیغامش را
برسانم به شما
پس شما گوش کنید
بچه های شیرین
غنچه های رنگین!
من در عمری که غم دیدهء بینا خوردم
درس خوبی خواندم
و خدا در دل من نوری داد
دل من بینا شد
دلی که بینا باشد زنده گی زیباست
نیستم من دیگر

کودک نابینا
بل که من از همتان امروز
خوب تر می بینم
بچه ها سعی کنید
درس بسیار بخوانید که تنها با درس
می شود دیدهء دل را وا کرد
آری تنها با درس
حتی می شود راه رسیدن به خدا را پیدا کرد

سنبله ۱۳۸۰

حُسن خدایی

به هر کجا که رسیدم طلوع روی تو دیدم
ز شهرزاد خوش آوا، حکایت تو شنیدم

به هر چه شعر سرودم ترانه ساز تو بودی
خیال نقش تو بود آن چه روی صفحه کشیدم

اگر ز خلق گسستم چه غم که با تو نشستم
اطاعت تو گزیدم اگر ز جمع بریدم

به ظلمت شب سردم تو چلچراغ طلایی
طراوت گل صد رنگ شاخه های امیدم

شمیم دلکش جنگل، نسیم صبح بهاری
تو جلوهء شب شعرم، تو لطف بخت سپیدم

به بزم ماه لقایان، میان مجلس خوبان
به کبریایی حُسن خدایی تو ندیدم

سرطان ۱۳۷۸

عبث

نیست شوقی که زبان باز کنم از چه بخوانم
من که منفور زمانم چه بخوانم چه نخوانم
چه بگویم سخن از شهد که زهر است به کامم
وای از مشّت ستمگر که بکوبیده دهانم
نیست غمخوار مرا در همه دنیا به که نازم
چه بگیریم، چه بخندم، چه بمیرم، چه بمانم
من و این کنج اسارت، غم ناکامی و حسرت
که عبث زاده ام و مهر بیاید به زبانم
دانم ای دل که بهاران بود و موسم عشرت
من پُربسته چه سازم که پریدن نتوانم
گرچه دیری ست خموشم نرود نغمه ز یادم
ز آن که هر لحظه به نجوا سخن از دل برهانم
یاد آن روز گرامی که قفس را بشگافم
سر برون آرم از این عزلت و مستانه بخوانم
من نه آن بید ضعیفم که ز هر باد بلرزم
دخت افغانم و برجاست که دایم به فغانم

فرار

خسته شد دل های ما از درد ها، بی چاره گی ها
گم شدیم آخر میان خاک ها در تیره گی ها

می رویم این بار و ما را نیست برگشتی دوباره
ای خوشا بگریختن از دست این بی هو ده گی ها

مرغی از باغ ارم بودیم اندر دام گیتی
بی گنه ماندیم در دامان این آلوده گی ها

هر کسی آزرده با تیری پُر کوتاه ما را
بار دیگر نیست ما را تاب این آزرده گی ها

دهر زندان بود و ما در بند قفل آهنینش
ای خوشا بر ما که رستیم از حصار بنده گی ها

در تپش های مداوم نیست دیگر اشتیاقی
خسته شد دل های ما از درد ها بی چاره گی ها

اسد ۱۳۷۹

باغ من

دوست دارم معنی امید را باور کنم
راه غم بر بندم و فکر ره دیگر کنم

ریشه های زنده گی را آبیاری لازم است
بعد از این آینده را نوشاب در ساغر کنم

چشمهء مهتاب را در سایه ها جاری کنم
سرو ها و سبزه ها را غرق در اختر کنم

باغ من در روشنی رشک گهر ها می شود
گر گل خورشید را دعوت به این محشر کنم

روزگار از کار من افسانه ها خواهد نوشت
دوست دارم سینهء تاریخ را بر زر کنم

انجمن گر در سرودن ها مرا یاری کند
شعر ناب خویش را آذین هر دفتر کنم

جدی ۱۳۷۹

نیست شوقی که زبان باز کنم از چه بخوانم
من که منفور زمانم چه بخوانم چه نخوانم
چه بگویم سخن از شهد که زهر است به کامم
وای از مشقت ستمگر که بکویده دهانم

نیست غمخوار مرا در همه دنیا به که نازم
چه بگریم، چه بخندم، چه بمیرم، چه بمانم
من و این کنج اسارت، غم ناکامی و حسرت
که عبث زاده ام و مهر بیاید به زبانم

دانم ای دل که بهاران بود و موسم عشرت
من پر بسته چه سازم که پریدن نتوانم

گرچه دیری ست خموشم نرود نغمه ز یادم
ز آن که هر لحظه به نجوا سخن از دل برهانم
یاد آن روز گرمی که قفس را بشگافم
سر برون آدم از این عزلت و مستانه بخوانم

من نه آن بید ضعیفم که ز هر باد بلرزم
دخت افغانم و برجاست که دایم به فغانم

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library